

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@afgazad.com

Social

اجتماعی

علی کاظمی

تهران- بیست و نهم عقرب ۱۳۸۸

" خدا لعنت کند خلق و پرچم را! "

نفرینی که در بالا به مثابه عنوان مقاله انتخاب گردیده، کلامیست که از اعماق فکر و قلب جریحه دار یک پدر که در ملک غربت نعلش خونین فرزند و یتیمان به جا مانده از وی را بردوش دارد، برخاسته و نفرت عمیق خویش را از جانیان خلقی- پرچمی ابراز داشته است. به خاطر آنکه شما به دلیل چنین حکمی آشنایی پیدا نمایید، به ناچار گوشه ای از زندگانی مشقت بار پناهندگان افغان در ایران را خدمت تقدیم می دارم.

دو هفته قبل بود که شنیدم ، "میرامان الله مشرف"، فرزند آقای "میراسدالله مشرف" که عمری را در خدمت فرزندان میهن دربند به حیث معلم سپری نموده و بر من نیز مقام استادی داشته اند، در سن ۴۰ سالگی ضمن یک حادثه ساختمانی با به جا گذاشتن همسر و چهار طفل به جاودانگی پیوسته است، هر لحظه دلم می خواست ، خدمت استاد دیرینه خویش رسیده مرگ آن جوانمرگ را برای پدرش تسلیت عرض نمایم. پنجشنبه "بیست و هشتم عقرب" خوشبختانه با همکاری یک تن از دوستان که هم امکان کمک به یک فرد معیوبی مثل من را دارد و هم همت آن را، قادر شدم خدمت استاد رسیده عرض تسلیت نمایم.

استاد که با تمام خانواده در شهرک "احمدیه" تهران که خود یکی از محلات فقیر نشین و نو ساخت تهران بزرگ به شمار می رود، زندگانی می نماید- نمی نویسم زندگی، زیرا کمتر پناهنده ای در ایران زندگی دارد- خلاف تصویری که از ایشان در خاطر خویش داشتم و هنوز هم انتظار داشتم با بلند قد ترین فرد مجلس روبه رو گردم، با مردی مواجه گردیدیم ، خیلی ضعیف و با قد خمیده و حال کاملاً غم انگیزی از مهمانان پذیرایی می کردند، نمی دانم آن قد رسا و اندام ورزشکار دیروزی را گذشت زمان و زندگانی در غربت چنین خمیده و درهم کوفته ساخته بود و یا اینکه مرگ فرزند جوان کمر پدر را شکسته بود و چه بسا هر دو بی تاثیر نبوده باشند.

به هر حال و قتی چشم استاد به من افتاد و قسمی که بعداً خودش گفت، آن شاگرد شوخ و پر تحرک دیروزی اش را برروی "چوکی عرابه دار" و نیازمند کمک دیگران دید، بغضش یک باره ترکیده و بی صدا به گریستن آغاز کرد، با نگاه او می خواست بداند که من چرا بدان روز افتاده ام و از این قبیل خیالات. در هر صورت با عرض احترام

خدمت استاد وبقیه اعضای فامیل ، من هم بین سایر مهمانان منتها بر روی چوکی خود نشسته و روزگار گذشته را به یاد می آوردم.

از اوایل دهه ۵۰ استاد را به خاطر می آورم با قد بلند و رسا وقتی تیم والیبال مکتب را می خواست برای مسابقات آماده سازد و اینکه به یمن آن قد و تمرین مداوم به گفته بچه ها شوت های "بند بوتی" می کرد، همچنان مرغ خیالم گاهی به پرواز آمده باز هم وی را می دیدم با کلاه "شاپوی" سفید و آفتاب گیر خاص خودش که به خاطر جلو گیری از تابیدن آفتاب سوزان تابستان شهر کابل آنرا بر سر می گذاشت و باز هم وی را می دیدم که بدون ابراز خشونت مقابل شاگردان از بالاترین انضباط بر شاگردان برخورداریافته و با همان تیپ در بین مردم "چنداول" نیز احترام خاصی را صاحب بود. تا جاییکه من به خاطر دارم آن اتورپته تنها از قد و هیکل استاد بر نمی خاست بلکه برخورد روشنگرانه و مدبرانه اش در تمام امور یک نوع اعتمادی را نسبت به وی به وجود می آورد که همان اعتماد پایه اتورپته اش نیز می شد. در هر صورت از آن استاد دیروز ، امروز مقابل خود پیر مرد ضعیفی را می دیدم با قد خمیده و یک کلاه تاری سفید بر سر با یک ریش نسبتاً انبوه و سفید.

در داخل مجلس حین ورود من و دوستم که او هم به گرمی از طرف استاد استقبال گرید، حدود ۱۵ نفر نشسته بودند و همه با یک شور دادن سر، بدون انقطاع به تلاوت سپاره های قرآن که در دست داشتند، مشغول بودند. مهمانان تازه وارد هم هریکی بدون کدام تذکر و یا وقفه ای امر ختم قرآن را به پیش می بردند. استاد که از پشت عینک نره بینی اش با همان نگاه نافذیکه در هنگام امتحان شاگردان را مراقبت می کرد، قاری ها را زیرنظارت داشت، نمی دانم خطایی را متوجه شد و یا به راستی دو دور قرآن ختم شده بود که با صمیمیت از همه تشکر نموده ابراز داشت، چون دو دور ختم صورت گرفته، همان مقدار زحمت را بر آنها بخشیده بیشتر از آن خود را به زحمت نیندازند. من که از اول از خدا می خواستم هرچه زودتر بساط ختم بر چیده شود تا بدانیم که قضیه چگونه اتفاق افتیده، مثل همان زمان سابق اراده استاد را به مثابه حکم تلقی نموده ، ضمن احوال پرسى با سایر حضار که اکنون تعداد ما به بیش از ۲۰ نفر می رسید، از استاد پرسیدم که اگر می تواند چگونگی آن حادثه دلخراش را باز گو نماید. استاد بسیار با آرامی توضیح داد:

مثل هر روز "امان جوانمرگ" صبح زود به طرف کار روان شد، او بعد از آنکه سالها در افغانستان تحصیل نموده بود، در ایران به خاطر زنده ماندن خانواده به شغل "ولدینک کاری ساختمان" رو آورده و از آن طریق چرخ زندگانی خانوادگی را به پیش می برد. آنروز در منطقه "عبدالله آباد" تهران در یک ساختمان بلند منزل مشغول کار بود که دفعه "خواجه" زیر پایش در هم شکسته و از همان بالا بر روی آهن پاره ها افتاده بود. اینکه از آن افتادن چند زخم برداشته و چگونه فوت کرده بود، به گفته داکتر "طب قانونی" که جواز صدور دفن را صادر نموده بود، دلخراش تر از آن بوده که به زبان بیايد.

حوالی عصر بود که به عوض خودش، صاحب کار و چند تن از همکارانش ما را در جریان قضیه قرار دادند. وقتی ما به بیمارستان رسیدیم، ساعت ها از مرگ "امان" می گذشت. این بود تمام قضیه.

با شنیدن آن داستان الم انگیز در حالی که من مثل همیشه می کوشیدم تا توجه هموطنان شرکت کننده در آن محفل سوگواری را به مسایل حیاتی پناهندگان افغان در ایران جلب نمایم و گاهی از فقدان بیمه های صحی و اجتماعی سخن به میان می آوردم و زمانی هم نبودن حقوق حق کارگری را به وسط مجلس به میان می کشیدم، با تأسف برخی از شرکت کنندگان، در حالی که بعد از هر چند دقیقه ای به طرف ساعت خود نگریسته آگاهانه و یا ناآگاهانه

صاحب مجلس و مرده دار را زیر فشار وقت قرار می دادند، به عوض آنکه به استاد فرصت صحبت بدهند و یا منتظر باشند و ببینند که آیا کسی دیگری هم مطلبی برای گفتن دارد و یا خیر، با جملات معمول و پذیرفته شده مانند: "مرگ از جانب خداس"، "اجل که رسید یک چیز بهانه می شود"، "عزرائیل پروای بچه کسی را ندارد"، "مرگ فرزند اجرست عظیم برای پدر و مادر در روز آخرت" و از این قبیل احکام.

استاد هم همان طوریکه در ساختمان ظاهرش آدم دیگری را نمایندگی می کرد، از لحاظ فکری نیز خلاف گذشته که آدمی بود متعهد و مسؤول در قبال حوادث روز، برای هریک از آن "تسلی ها" سر جنبانده و سکوت خویش را ادامه می داد.

آخرین تلاشی که از طرف من به خاطر طرح یک مسأله معقول صورت گرفت، به میان کشیدن موضوع شهادت "امان" بود، این طرح بدون آنکه کدام دلیلی برای رد آن ارائه گردد با مخالفت همان "افسقال" ها رو به رو شده با لحن تمسخر آمیز به من گفتند:

"آغا صاحب! انسان به هر چیز شهید نمیشه"

من که فقط آغاز بحث را از خدا می خواستم، این پاسخ را بهانه قرار داده پرسیدم، پس چه وقت و در کدام شرایط انسان شهید می گردد؟ اساساً ما به این فکر کرده ایم که شهادت یعنی چه؟

قبل از آنکه مجدداً صحبت از طرف "افسقال" ها به سمت دیگری کشانیده شود، خودم با لحن جدی پاسخ سؤال خویش را چنین دادم:

شهادت مقامیست که وقتی انسانی در راه انجام وظیفه و یک امر فرض به هلاکت می رسد بدان نایل می گردد، انسان متدینی وقتی به خاطر دین و ایمانش کشته می شود؛ می گوئیم، شهید شده است، یک وطن پرستی و قتی به خاطر دفاع از حدود و ثغور کشورش به خاک می افتد، یک انسان آزادی خواه وقتی مقابل یک اجنبی متجاوز جان می بازد، می گوئیم که احمد و یا محمود شهید راه حق می باشد. علت آنکه چرا چنین می گوئیم آنست که ما در ضمیر خویش آن مبارزه را وظیفه آن مبارز دانسته به کام مرگ رفتن وی را شهادت می نامیم. همین طور است و یا چیز دیگری؟

بعد از آنکه حاضرین مجلس این حرفم را پذیرفتند، برگشتم در رابطه با "امان" و صد ها هزار کارگر دیگریکه مانند "امان" جان شان را به خاطر لقمه ای نانی از دست داده اند و چنین به بحث ادامه دادم:

"شکر ما همه مسلمان هستیم" همه به یک صدا شکر کردند. بعد از آن پرسیدم می تواند یکی از علمای کرامیکه در اینجا نشسته و مشاهده قرائت آنها نشان داد که چه ید طولایی در خواندن قرآن دارند، بفرمایند؛ تهیه "نفقه" زن و اطفال و در صورت کهولت والدین، بر شوهر، پدر و پسر چه است؟

خوشبختانه یکی دو تن از قاری ها زودتر از دیگران جواب دادند "معلوم است که فرض است"

باز هم پرسیدم "چون فرض تا فرض داریم، می توانید لطف نموده بفرمایید چه نوع فرضی؟

پاسخ روش بود، "فرض عین"

خوب با در نظر داشت اینکه شهید "امان" به خاطر انجام یکی از فرایضی که قرآن بر دوشش گذاشته از خانه خارج شده و در جریان کار آن حادثه اتفاق افتاده، چطور و بر اساس کدام منطق و استدلالی می تواند شهید نباشد؟ به همین سان وقتی یک داکتر به خاطر انجام وظیفه که نجات جان مریض است و یا هر فرد شاغل و کاسب دیگری را که یا به منظور انجام وظیفه متقبل شده و یا "نفقه" خانواده جان می بازد، می توان گفت شهید است.

وقتی بحث به این جا رسید یکی از همان "افسقال" ها با لحن نسبتاً تمسخر آمیزی در صحبت مداخله نموده گفت:

"طبق گفته آغا، همه کس شهید است"

باز هم در صحبت مداخله نموده گفتم:

"می بخشین، من نگفتم که همه کس شهید است، زیرا باور ندارم کسیکه به خاطر غصب مال دیگران و یا حقوق حقّ انسان دیگری از خانه خارج می شود و یا یک گلوله کشته می شود، شهید باشد. از نظر من همچو اشخاصی شهید چه که می شود گفت مردار اند."

هنوز حرف های ما به اتمام نرسیده بود که پاسخ آن همه ساعت نگاه کردن ها داده شده، صدای دلنواز "آفتابه لگن" توجه همه را به خود جلب نموده، بحث در همان نقطه قطع گردید.

در جریان صرف غذا رشته "سخن" را کسان دیگری به دست گرفتند که با صدای بلند "نان نوش جان می کردند"، من که به علاوه خوردن غذا سخت فکرم متوجه استاد بود که چرا در این بحث حصه نگرفته و خدا کند از من نرنجیده باشد، می توانم بگویم زودتر از دیگران از غذا دست کشیدم و منتظر بودم تا در صورت امکان باز هم دنباله صحبت را گرفته و حداقل نگذارم استاد از من برنجد.

تازه "دسترخوان" جمع شده بود که تلفون خانه زنگ زد، لحظه ای بعد استاد خود گوشک تلفون را به دست گرفته مشغول صحبت با طرف مقابل شد، از آنجاییکه استاد با صدای بلند صحبت می نمود و قصداً می خواست همه در جریان صحبت قرارگیرند، من هم توجه خویش را به این صحبت که فقط یک طرف آن را می شنیدیم، معطوف ساخته اینک فشرده آن را خدمت شما دوستان تقدیم می دارم:

سلام عزیزم، علی جان خودت هستی؟

.....

خوشحال هستم صدایت را می شنوم، تو که انشاءالله خوب هستی؟

.....

هست آغا جان، خدا شما را زنده نگهدارد.

....

جانم از راه دور صحبت می کنی، مصرفت زیاد نشود.

....

چه کنم فرزند را با هزار زحمت و خون جگر بزرگ ساختیم، مکتب روانش کردیم، فاکولته سرش خواندیم، آخر از بالای "خواجه" بر روی براده های آهن افتاده، شقه شقه شد.

....

راست میگی، شاه جان عزیز، همه تقصیر زیر سر خلق و پرچم و مجاهد نماهاست، که ما و شما را بی وطن ساختند، بی خانه ساختند، بی زندگی و بی آینده ساختند. "خدا لعنت کند خلق و پرچم را". اگر هوس قدرت در وجود آن نوکران روس نمی بود، اگر وطن را به مانند ایمان خود به روس نمی فروختند، اگر هر کوچه و پس کوچه افغانستان را به گورستان و ماتمکده تبدیل نمی کردند، و اگر به دنبال آنها دین فروشان زیر نام مجاهد، شهر را نابود نمی کردند، خانه و کاشانه مردم را چپاول و تاراج نمی نمودند، مرده های مردم را در درون حویلی شان دفن نمی کردند، و اگر به دنبال تمام آن فجایع بار دیگر شیطان بزرگ در همدستی با شیطان های کوچک باز هم جوی خون به راه نمی انداختند، امروز ماکجا و این جا کجا؟

....

تا یک اندازه گناه از خود ما مردم و از عقب ماندگی ما هم است. تا زمانیکه ما جنایات خلق و پرچم، وحشی گری های برژینف و بوش را زیر نام تقدیر و سرنوشت، اراده خداوندی و امثال آن به گردن خدا بیندازیم؛ هیچ زمان روی خوبی را نخواهیم دید.

اکثر ما وقتی به یک مصیبت مواجه می شویم در عوض آنکه به فکر یافتن راه حل باشیم. همه چیز را به خدا و مشیت الهی نسبت می دهیم و در این حماقت آنقدر پافشاری می کنیم که حتا نص صریح آیت قران "لا یغیرما... خدا هیچ قوی را تغییر نمی دهد تا آنکه نفس آنها تغییر نخورد" زیر پا می کنیم.

....

عزیزم، من نمی گویم که در اینجا گرسنه مانده ام و یا توان کار را نداشته ام، مگر بعد از سالها تدریس زبان و تاریخ وقتی پام از سرحد افغانستان به این کشور گذاشته شد، معنی ضرب المثل "هر چاته خپل وطن کشمیردی" را فهمیدم.

صرف نظر از اینکه در همه جای آدم خوب و بد وجود دارد و فضل خدا از زمان آمدن تا همین لحظه حرمت خودم و خانواده ام همیشه محفوظ بوده مگر اینجا اگر بهشت هم باشد برای مردم خودش است نه برای من افغان.

....

نه جانم، از هیچ کدام از گپ های که تو میزنی در اینجا خبری نیست. تمام دار و ندارمان را دادیم تا یک قبر برایش در بهشت زهرا بخریم. حالا هم ببینیم که چه قسم زندگانی را به پیش خواهیم برد.

....

نه خاطرت جمع باشد، هیچ نوع مشکلی نداریم، مطمئن باش، همو قسمی که پیش از امان شهید نان می خوردیم بعد از وی نیز از گرسنگی نخواهیم مرد.

....

تشکر قول است که اگر به چیزی نیاز داشتم برایت بگویم.

....

خدا پشت و پناهت

این بود تقریباً فشرده تمام مکالمات نیم ساعته استاد با یک تن از دوستان و احیاناً شاگردانش. آنچه از مجموع مکالمه می توان استنباط نمود و در تمام وقت ذهنم را به خود مشغول می داشت می تواند نکات آتی باشد:

۱- طرف که استاد از وی در سه مورد از با اسم های "علی"، "شاه جان" و "آغا جان" یاد آوری کرد از نزدیکان استاد بود.

۲- از قرار معلوم باید آنطرف نیز مسایلی را مطرح نموده باشد، که بی شباهت به بحث های من نبود.

۳- سکوت استاد در جریان بحث های ما، نه به معنی سقوط استاد، بلکه ناشی از احترام به مهمانان و یا سکوت در مقابل جهال بوده است.

۴- استاد به مانند سابق در قبال قضایای کشور دید روشن داشته، در تشخیص علت بدبختی های مردم افغانستان کمترین ابهامی نزدش موجود نمی باشد.

۵- با اطمینان که استاد از پر حرفی من نرنجیده و از اینکه ضمن صحبت چند جای کلمه شهید را قبل از اسم فرزندش به کار برد، می تواند گواه خوبی باشد برای اینکه حرفهایم مورد تأیید استاد قرار گرفته است.

صدای یک تن از افرادی که با خوردن نان فکر می کنند وظایف آنها خاتمه یافته رشته افکارم را پراکنده ساخته، متوجه شدم که برخی ها می خواهند، زحمت خود را کم کنند.

وقتی عین اراده را من و دوستم نیز از خود نشان دادیم، استاد اول با اشاره سر و بعد تر با صراحت گفت که شما را اندکی کار دارم، لطف نموده اندکی صبر کنید.

این دعوت به نشستن هر چند در آغاز به مانند یک کوه بر شانه های سنگینی می نمود و فکر می نمودم شاید مجبور شوم در ادامه بحث استاد را از خود برنجانم، مگر برخورد با صفای استاد در حضور سایر مهمانان و لبخند های پر از مهرش تا حدودی از نگرانی ام می کاست. بعد از آنکه یک ساعت بعد تر تمام مهمانان خداحافظی کرده دنبال کارشان رفتند، استاد از همان جایی که ایستاده بود به عوض آنکه بر جایش بنشیند، با قدم های آرام و متین به طرف من به حرکت در آمد.

اینکه در جریان آن چند لحظه یعنی تا رسیدن به نزد من چه در ذهنم گذشت، قابل توصیف نیست. هر چند ضرب المثل کابلی ها که گویند:

"چیزیکه دل میگه دشمن نمیگه"

یک قسمت از مکثات قلب و ذهنم را می تواند بازتاب دهد.

استاد با رسیدن نزد من، رویم را بوسیده با همان صمیمیت و وقار سالهای قبل گفت:

علی عزیز، صحبت شما دو علی امروز بعد از دو هفته عقده دلم را باز نمود و با این همه آدم ظاهر بین و جیون حسابم را جدا ساختم. از آن یک "علی" به وسیله تلفون تشکر کردم بگذار از خودت حضوری تشکر نمایم. به خصوص از بحثی که در رابطه با شهید انجام دادی یک دنیا ممنون. ممنون بدان خاطر که مردم عادت کرده اند فقط به آنهایی شهید خطاب نمایند که قصد گرفتن جانهای دیگران را دارند و خود در راه آن هدف غیر انسانی جان می بازند. صحبت خودت که در راه انجام وظایف به خصوص "نفقه" خانواده جان باختن شهادت است من می گویم شهادت نه که عالی ترین درجه شهادت است.

اما در رابطه با تلاشهای درجه بحث کشیدن بیمه های اجتماعی و امثال آن با تأسف باید گفت، در این کشور که مردم خودش از همچو حقوقی آن طوریکه شاید و باید برخوردار نیستند، برای ما افغانها که عمدتاً سیاه کار می نماییم آرزویست در حد برآورده ناشدنی. مگر اینکه افراد خیبری چون خودت پیش قدم شده با بردن این بحث در درون جامعه افغانی پناهنده در ایران، راه های حل مشخصی را جست و جو نمایید.

من که از تشویق ها و لطف استاد در پوست نمی گنجیدم، ضمن ابراز وعده در این زمینه و بوسیدن دست استاد، از وی خداحافظی نموده با دوست مهربانم جانب منزل خود حرکت نمودم.

آنچه اکنون از نظر شما گذشت، در واقع نکته آغازیست از تعهدی که به استاد سپرده ام که در آینده برای بهبودی وضع زندگانی مردم خود در حد توان قلم بزنم. ایکاش صاحب قدم هم می بودم تا از آن نیز دریغ نمی کردم.